

شیخ صنعان

(داستانِ عاشق شدنِ شیخ صنعان بر دخترِ ترسا)
از: مَنْطِقُ الطَّيْرِ شیخ عطار نیشاپوری

به کوشش: امیر حسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com

خواب دیدن شیخ صنعان که سجده بت می کند

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال با مریدی چارصد صاحب کمال
هم عمل هم علم با هم یار داشت در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلات و صوم بی حد داشت او هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی از دم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم مقتدائی بود در عالم علم

گرچه خود را قُدوة اصحاب دید چند شب او پی به پی در خواب دید
کز حرم در رومش افتاده مقام سجده می آرد بتی را او مُدام
چون بدید آن خواب بیدار جهان گفت دردا و دریغاکاین زمان
یوسف توفیق در چاه افتاد عَقَبَةُ دشوار در راه افتاد
می ندانم چون از این غم جان برم تَرک جان گویم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین کون ندارد عَقَبَةُی در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن به دانش اوستاد با مریدان گفت: کاری ام افتاد
می بباید رفت سوی روم زود تا شود تعبیر این معلوم زود

رفتنِ شیخِ صنعان با مریدان به روم و دیدنش دخترِ ترسار

چار صد مردِ مریدِ معتبر می شدند از کعبه تا اقصای روم
از قضا دیدند عالی منظری دختر ترسای روحانی صفت
در بهشتِ حسن و از بُرجِ جمال آفتاب از رشکِ عکس روی او
هر که دل در زلفِ آن دل دار بست آن که جان بر لعلِ آن دلبر نهاد
چون صبا از زلفِ او مشکین شدی هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
چون نظر بر جانِ عشاق او فکند ابرویش بر ماهِ طاقی بسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی روی او از زیر زلفِ تاب دار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت هر که سوی چشم او تشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود گفت را چون بر دهانش ره نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش چاه سیمین بر زنخدان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون گوهری خورشید و ش در موی داشت

پیروی کردند با وی در سفر طوف می کردند سر تا پای روم
بر سر منظر نشسته دختری در ره روحِ اللّهِش صد معرفت
آفتابی بود امّابی زوال زرد تر از عاشقانِ کوی او
از خیالِ زلفِ او زُتار بست پای در ره نانهاده سر نهاد
روم از وی رشکِ هند و چین شدی هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
جان بدست غمزه بر طاق او فکند مردمی بر طاق او بنشسته بود
صید کردی جان صد آدمی بود آتش پاره‌ئی بس آب دار
نرگس مستش هزاران دشنه داشت در دلش هر مُژّه چون دشنه شدی
از دهانش هر که گفت آگه نبود بسته زُناری چو زلف اندر میانش
همچو عیسا در سخن جان داشت او اوفتاده در چّه او سرنگون
بر قعی شَعْرِ سیه بر روی داشت

عاشق شدنِ شیخِ صنعان بر دخترِ ترسا

دختر ترسا چو برقع برگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
شد دلش از دست و در پای او فتاد
هرچه بودش سر به سر نابود شد
عشقِ دختر کرد غارت جان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد
گفت چون دین رفت چه جای دل است
عشق ترسازاده کاری مشکل است
بنده بند شیخ را آذر گرفت
بسته صد زنار از یک موی خویش
عشق ترسازاده کار خویش کرد
جای آتش بود و بر جای او فتاد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
ریخت کفر زلف بر ایمان او
عافیت بفروخت رسوائی خرید
تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار
سر به سر در کار او حیران شدند
پند دادندش بسی سود اش نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد
عاشقِ آشفته فرمان چون برَد
دردِ درمان سوز درمان چون برَد
جمله دانستند کافتاده است کار
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
بودنی چون بود بهبود اش نبود
ز آن که دردش هیچ درمان می نبرد
دردِ درمان سوز درمان چون برَد

بود تا شب همچنان روز دراز
هر چراغی کاختران شب برگرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
یک دمش نی خواب بود و نی قرار
چشم بر منظر دهانش مانده باز
از دل آن پیر غمخور در گرفت
لاجرم یک بارگی از خویش شد
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
می طپید از عشق و می نالید زار

گفت: یارب امشبم را روز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
همچو شمع از سوختن تاب‌انماند
همچو شمع از تفت و سوزام‌می‌گشند
جملهٔ شب در شیخون مانده‌ام
هر دم از شب صد شیخون بگذرد
هر که را یک شب چنین روزی بُود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند
یارب امشب را نخواهد بود روز
یارب این چندین علامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او
من بسوزم امشب از سودای عشق
عمر کوتا و صفِ بیداری کنم
صبر کوتا پای در دامن کشم
بخت کوتا عزم بیداری کند
عقل کوتا علم در پیش آورم
دست کوتا خاکِ ره بر سر کنم
پای کوتا باز جویم کوی یار
یار کوتا دل نهد در یک غم
روز کوتا ناله و زاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

شمع گردون را همانا سوز نیست
یاد ندهد این چنین شبها کسی
بر جگر جز خون دل آب‌انماند
شب همی سوزند و روزام‌می‌گشند
پای تا سر عرق در خون مانده‌ام
می‌ندانم روز تا چون بگذرد
روز و شب کارش جگر سوزی بُود
کی برون خود چو امشب بوده‌ام
از برای امشبم می‌ساختند
شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز شرم دلبرم در پرده شد
ور نه صدره بودمی در کوی او
من ندارم طاقت غوغای عشق
یا به کام خویشتن زاری کنم
یا چو مردان رطلِ مرد افکن کشم
پس مرا در عشقِ او یاری کند
یا به حیلت عقل با خویش آورم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
چشم کوتا باز بینم روی یار
دوست کوتا دست گیرد یک دم
هوش کوتا ساز هشیاری کنم
این چه درد است این چه عشق است این چه کار

پند دادنِ مریدانِ شیخ را و پاسخ شیخ به ایشان

جمله یاران به دل‌داری او
یک مریدی گفتش ای شیخ کبار
شیخ گفت: امشب من از خون جگر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست
گفت: آن را من بیفکندم ز دست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن
گفت: کردم توبه از ناموس و حال
آن دگر گفتش که ای دانای راز
گفت: کو محراب روی آن نگار
آن دگر گفتش که تا کی این سخن
گفت: اگر بت روی من آنجاستی
آن دگر گفتا پیشمانیت نیست
گفت: کس نبود پیشمان بیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد
گفت: دیوی کاو ره ما می‌زند
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
گفت: من بس فارغ‌ام از نام و ننگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم
گفت: ترسا بچه گر خوش دل بود
آن دگر گفتش که بایاران بساز
گفت: اگر کعبه نباشد دیر هست
جمع گشتند آن شب از زاری او
خیز و این وسواس را غسلی بر آر
کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
کی شود کار تویی تسبیح راست
تا توانم بر میان زَنّار بست
گر خطائی رفت زودی توبه کن
تا رهم از شیخی و از قیل و قال
خیز و خود را جمع گردان در نماز
تا نباشد جز نمازم هیچ کار
خیز و در خلوت خدا را سجده کن
سجده پیش روی او زیباستی
یک نفس درد مسلمانیت نیست
تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
تیر خُذلان بردلت ناگاه زد
گو بزن الحق که زیبا می‌زند
گویدش کاین پیر چون گمراه شد
شیشه سالوس بشکستم به سنگ
از تورنجورند و مانده دل دو نیم
دل زرنج این و آن غافل بود
تا شویم امشب بسوی کعبه باز
هوشیار کعبه شد در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت: سر بر آستان آن نگار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت: اگر دوزخ شود همراه من
 آن دگر گفتش به اُمید بهشت
 گفت: آن یار بهشتی روی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت: این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش که رو ساکن بباش
 گفت: جز کفر از من حیران مخواه
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه
 عذر خواهم خواست، دست از من بدار
 مرد دوزخ نیست هرک او آگه است
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 بازگرد و توبه کن زین کار زشت
 ور بهشتی بایدم آن کوی هست
 حق تعالی را به حق آزرم دار
 من به خود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و مؤمن بباش
 هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در روی نیامد کارگر
 موجزن شد پرده دلشان ز خون
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 تا چه آید از پس پرده برون

معتکف کوی دختر ترساشدن شیخ و آگاه شدن دختر ترس از عشق او و نکوهش کردن او

تُرک روز آخر چو باز زین سپر
 روز دیگر کاین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 هیچ برنگرفت سر ز آن آستان
 هندوی شب را به تیغ افکند سر
 یافت از سر چشمه خورشید نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو موئی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 عاقبت بیمار شد بی دلستان

بود خاکِ کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
 ای به پیری از شرابِ عشقِ مست
 گر به کفر زلفم اقرار آوری
 شیخ گفتش: چون زبون ام دیده‌ای
 یا دلم ده باز، یا با من بساز
 از سر ناز و تکبّر در گذر
 سرسری چون نیست عشقم ای نگار
 جان فشانم گر تو فرمان ام دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تاب ام کنی
 دل پر آتش دیده پر تاب از تو ام
 بی تو من جان و جهان بفروختم
 همچو باران اشک می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آن چه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خونِ دل حاصل نماند
 بیش از این بر جان این مسکین مزین
 روزگارِ من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاکِ درت جان می دهم
 چند نالم بر درت، در باز کن
 آفتابی، از تو دوری چون کنم
 بود بالین آستانِ آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت: شیخا از چه گشتی بی قرار
 کرده اندر در کوی ترسایان نشست
 ترسمت دیوانگی بار آوری
 لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
 در نیازِ من نگر چندین مناز
 عاشقی و پیری و غربت نگر
 یا سرم از تن بپر یا سردر آر
 از لبِت بارِ دگر جان ام دهی
 روی خوبت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خواب ام کنی
 بی دل و بی صبر و بی خواب از تو ام
 کیسه بین کز عشق تو برد و حنم
 ز آن که بی تو چشم من دارم ز چشم
 دیده رویت دید و دل در غم بماند
 آن چه من از دل کشیدم که کشید
 خون دل تا کی خورم چون دل نماند
 بر من مسکین لگد چندین مزین
 گر بوَد وصلی بیابم روزگار
 بر سرِ کوی تو جان بازی کنم
 جان به نرخ خاکِ ارزان می دهم
 یک دمم با خویشتن دمساز کن
 سایه‌ام، از تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
 هفت گردون را برآرم زیر پر
 دخترش گفت: ای خرفِتِ روزگار
 چون دمت سرد است دمسازی مکن
 این زمان عزم کفن کردن تورا
 چون تو در پیری به یک نانی گرو
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
 در جهم از روزنت چون آفتاب
 گر فرود آری بدین سرگشته سر
 ساز کافور و کفن کن، شرم دار
 پیرگشتی قصد دل‌بازی مکن
 به بود تا عزم من کردن تورا
 عشق ورزیدن نه بتوانی، برو
 چون به سیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد

گفتنِ دخترِ ترسا به شیخ که خمر بایدت خورد و ترسا بایدت شد

گفت دختر: گر در این کاری درست
 هر که او هم‌رنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش: هرچه گوئی آن کنم
 حلقه در گوش توام ای سیم‌تن
 گفت دختر: گر تو هستی مردِ کار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا: خمر کردم اختیار
 بر جمالت خمر تا نم خورد من
 گفت برخیز و بیا و خمر نوش
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
 هرچه فرمائی به جان فرمان کنم
 حلقه‌ئی از زلف در حلقم فکن
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سه‌ی دیگر ندارم هیچ کار
 و آن سه‌ی دیگر نتانم کرد من
 چون بنوشی خمر، آئی در خروش

خمر نوشیدن و ترک دین کردن و ترساشدن شیخ

شیخ را بردند تا دیر مغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
آتش عشق آبِ کارِ او ببرد
ذره‌ئی عقلش نماند و هوش هم
جام می‌بستد ز دست یار خویش
چون به یکجا شد شراب و عشق یار
چون حریف آب دندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد
هر چه می‌دانست از یادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست
قرب صد تصنیف در دین یادداشت
چون می‌از ساغر به نافِ او رسید
عشقِ آن دلبر بماندش سهم‌ناک
شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
آن صنم را دید می‌در دستِ مست
بر نیامد با خود و رسوا شد او
دل بداد از دست و ز می خوردنش
دخترش گفت: ای تو مرد کارنی
عافیت با عشق نبود سازگار
گر قدم در عشق محکم داری ئی

آمدند آنجا مریدان در فغان
میزبان را حسن بی اندازه دید
زلف ترسار و روزگار او ببرد
در کشید آن جایگه خاموش دم
نوش کرد و دل برید از کار خویش
عشقِ آن ماهش یکی شد صد هزار
لعل او در حقه خندان دید شیخ
سیل خونین سوی مژگانش فتاد
حلقه‌ئی از زلف او در گوش کرد
باده آمد عقل چون بادش برفت
پاک از لوح ضمیر او بشت
حفظِ قرآن را بسی اسناد داشت
دعوی او رفت و لافِ او رسید
هر چه دیگر بود یک سرفرفت پاک
همچو دریا جان او پر شور کرد
شیخ شد یک بارگی آنجا ز دست
می نترسید از کس و ترساشد او
خواست تا دستی کند در گردنش
مدعی در عشق و دعوی دارنی
عاشقی را کفر باید پایدار
مذهب این زلفِ پر خم داری ئی

همچو زلفم نه قدم در کافری
اقتدا گر تو به کفر من کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود
این زمان که عاشق زار است و مست
می نیاید با خود و رسوا شود
بود می بس کهنه، ز آن رو کار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان
شیخ شد از عشق و می شیدا و مست
گفت بی طاقت شدم ای ماه رو
گر به هشیاری نگشتم بت پرست
دخترش گفت: این زمان شاه من ای
پیش از این در عشق بودی خام خام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید
شیخ را بردند سوی دیر مست
شیخ چون در حلقه ز نثار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست
گفت: خذلان قصد این درویش کرد
هر چه گوید بعد از این فرمان کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست
بس کسا کز خمر ترک دین کند
کآن چنان شیخی ره ایشان گزید
بعد از آن گفتند تا ز نثار بست
خرقه را آتش زد و در کار شد
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
این چنین نوباوه‌ئی رویش بشست
عشق ترسازاده کار خویش کرد
زین بتر چه بود که گوید، آن کنم
بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بی شکی ام الخبائث این کند

هرچه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند
 کس ندیده‌ست آنچه من دیدم ز عشق
 از چنان شوخی چنین شیدا نشد
 موج می‌زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه را ز نار کرده است و کند
 سرشناس غیب و سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هرچه کردم بر امید وصل بود
 چند خواهم در جدایی یافتن
 من گران کابین‌ام و تو بس فقیر
 کی شود بی سیم کار تو چو زور
 نفقه‌ئی بستان ز من ای پیرو رو
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 عهد نیکومی بری الحق به سر
 دست از این شیوه سخن آخر بدار
 در سراندازی به سراندازیم
 در سرکار تو کردم هرچه بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته‌اند
 چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

شیخ گفت: ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی رسوا نشد
 قرب پنجه سال راهم بود باز
 ذره‌ئی عشق از کمین بر جُست چُست
 عشق از این بسیار کرده است و کند
 تختۀ کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت بر گواندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل باید آشنایی یافتن
 باز دختر گفت: ای پیرا سیر
 سیم و زر باید تو را ای بی‌خبر
 چون نداری زر سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبک رو فرد باش
 شیخ گفت: ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دمی نوعی دگر اندازیم
 خون دل بی تو بخوردم هرچه بود
 در ره عشق تو هر چه ام بود شد
 چند داری بی قرارم ز انتظار
 جمله یاران ز من برگشته‌اند
 تو چنین ایشان چنان، من چون کنم
 دوست تر می‌دارم ای عیسا سرشت

عاقبت چون شیخ آمد مردِ او
گفت کابین مرا ای مستهام
چونکه سالی بگذرد با تو به هم
سوخت دل آن ماه را بر درد او
خوک بانى بایدت سالی تمام
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سرنتافت
رفت شیخ کعبه و پیرِ کبار
کآن که سرتابد، ز جانان بر نیافت
خوک بانى کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست
تو چنان ظن می بری ای هیچ کس
در درون هر کسی هست این خطر
تو ز خوکِ خویش اگر آگه نه ای
گر قدم در ره نهی ای مردِ کار
خوک گش بت سوز در صحرای عشق
خوک باید کشت یا ز نار بست
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس
سر برون آرد چو آید در سفر
سخت معذوری که مَر دَرِه نه ای
هم بت و هم خوک بینی صد هزار
ور نه همچون شیخ شورسواى عشق

رها کردنِ مریدانِ شیخ را و باز گشتن به حجاز

عاقبت چون شیخ ترسایى گزید
کآن چنان شیخِ گزین ترسا شده ست
هم نشینانش همه در مانده سخت
چون بدیدند آن گرفتاریِ او
جمله از خُذلان او بگریختند
بود یاری در میان جمع چُست
ما رویم امروز سوی کعبه باز
در تمام روم شد غوغا پدید
در ره عشقِ بتی رسوا شده ست
مات و حیران خسته جان و تیره بخت
باز گردیدند از یاریِ او
از غم او خاک بر سر ریختند
پیش شیخ آمد که ای در کارِ سُست
چیست فرمان، باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسایی کنیم
یا تو را داریم از این راه باز
این چنین تنهات نپسندیم ما
یا چون نتوانیم دیدت این چنین
معتکف در کعبه بنشینیم ما
خویش را در کیشِ رسوایی کنیم
گرچه ما را نیست برگِ راه و ساز
همچو تو زَنار بر بندیم ما
زود بگریزیم بی تو زین زمین
تا نبینیم آن چه می بینیم ما

شیخ گفتا: جان من پر درد بود
تا مرا جان است دیرم جای بس
می ندانید، ار چه بس آزاده اید
گر شما را کار افتادی دمی
باز گردید ای رفیقان عزیز
گر ز ما پرسند بر گوئید راست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا
روی ترسائی نمودندش ز دور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی
در چنین ره که نه بُن دارد نه سر
هر کجا خواهید باید رفت زود
دختر ترسای روح افزای بس
ز آن که این چون کار نا افتاده اید
همدمی بودی مرادر هر غمی
می ندانم تا چه خواهد بود نیز
کآن ز پا افتاده سرگردان به جاست
در دهان ازدهای قهر ماند
آن چه کرد آن پیر اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
در دهان جمله خلقش فکند
گو در این ره این چنین افتد بسی
کس مبادا ایمن از خوف و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز
بس که از بهرِ غمش بگریستند
شیخشان در روم تنها مانده ئی
خوک بانى را سوی خوکان شتافت
جمله جان در سوزش و تن در گداز
گاه می مردند و گه می زیستند
داده دین بر باد و ترسا مانده ئی

خبر شدنِ مریدِ کبیر از حالِ شیخ و عتاب کردنِ با مریدان

شیخ را در کعبه یاری چُست بود در ارادت سخت و ثابت می نمود
بود بس بیننده و بس راه بر زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر او نبود آن جایگه حاضر مگر
از سفر آن گه که باز آمد به جای دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ باز گفتندش همه احوال شیخ
کاز قضا او را چه شاخ آمد به بر وز قدر او را چه کار آمد به سر
موی ترسائی به یک مویش بیست راه بر ایمان ز صد سویش بیست
عشق می باز دکنون بازلف و خال خرقة گشتش مخرقه، حالش محال
دستها برداشته از طاعت او خوک بانی می کند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد سَبْحَةُ صد دانه را ز نثار کرد
شیخ ما را گرچه بس بادین بساخت از کهن گیری کنون نتوان شناخت

چون مرید این قصه بشنید از شگفت روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت: ای تردامنان در وفاداری نه مردان نه زنان
یارِ کار افتاده باید صد هزار یار ناید جز چنین روزی به کار
گر شما بودید یار شیخ خویش راه یاری از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود؟ حق شناسی و وفاداری بود؟
چون نهاد آن شیخ بر ز نثار دست جمله را ز نثار می بایست بست
از برش عمداً نمی بایست شد غیر ترسا خود کجا شایست شد
این نه یاری و موافق بودن است کآن چه کردید از منافع بودن است
هر که یار خویش را یاور بود یار باید بود اگر کافر شود

وقتِ ناکامی توان دانست یار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ
عشق را بنیاد بر ناکامی است
خود بود در کام رانی صد هزار
جمله زو بگریختید از نام و ننگ!؟
هر که زین سر سر کشد از خامی است

جمله گفتند: آن چه گفتمی، بیش از این
عزم آن کردیم تا با او به هم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم
لیک نیک آن دید شیخ کار ساز
چون ندید از یاری ما شیخ سود
ما همه بر حکم او گشتیم باز
بارها گفتیم با او پیش از این
عمر بگذاریم در شادی و غم
دین بر اندازیم و ترسایی خریم
کاز بر او جملگی گردیم باز
باز گردانید ما را شیخ زود
قصد بر گرفتیم و ننهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
جز در حق نیستی جای شما
در تظلم داشتن در پیش حق
خود چرا از شیخ کردید احتراز؟
گر شمارا کار بودی بر مزید
در حضور استی سراپای شما
هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
از در حق بهر چه گشتید باز؟

معتکف شدن مریدان و توبه خواستن از بهر شیخ

چون شنودند این سخن از عجز خویش
مرد گفت: اکنون ازین خجلت چه سود
لازم در گاه حق باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
جمله عزم توبه کردند از کرب
معتکف شدند به کعبه روز و شب
بر نیاوردند یک تن سرز پیش
کار چون افتاد بر خیزیم زود
در تظلم خاک می پاشیم ما
در رسیم آخر به شیخ خود همه
معتکف گشتند به کعبه روز و شب

بر در حق هریکی را صد هزار
 همچنان تا چل شبان روز تمام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبز پوشان در فراز و در فرود
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
 همچو شب، چل روز نه نان و نه آب
 در فلک افتاد جوشی صعبتاک
 جمله پوشیدند از ماتم کبود

اثر کردنِ اعتکاف و توبهٔ مریدان و توبه کردن شیخ از ترسایبی

آخر الأمر آن که بود او پیشِ صف
 بعد چل شب آن مریدِ پاک باز
 صبح دم بادی بر آمد مشک بار
 مصطفی را دید می آید چو ماه
 سایهٔ حق آفتاب روی او
 می خرامید و تبسم می نمود
 آن مرید او را چو دید از جای جَست
 رهنمای خلق ای، از بهر خدای
 آمدش تیر دعائی بر هدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 در بر افکنده دو گیسوی سیاه
 صد جهان جان وقفِ هریک موی او
 خویش را جان اندر او گم می نمود
 کای نبیّ الله دستم گیر، دست
 شیخ ما گمراه شد، راه اش نمای

مصطفی گفت: ای به همت بس بلند
 همّتِ عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 این غبار از راه او برداشتیم
 کردم از بهر شفاعت شبنمی
 رو که شیخ را برون کردم زبند
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 بود گردی و غباری بس سیاه
 در میان ظلمتتش نگذاشتیم
 منتشر بر روزگار او همی

آن غبار اکنون زره برخاسته است توبه بنشسته گنه برخاسته است

تویقین می‌دان که صد عالم گناه از توف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج‌زن محو گرداند گناه مرد و زن

مرد از شادی آن مدهوش شد نعره‌ئی زد کآسمان در جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید او نزد شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان هم گسسته بود ز نثار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته هم ز ترسایی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را از دور دید خویشتن را در میان نور دید
از خجالت جامه بر تن چاک کرد با دو دست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابراشک خونین می‌فشاند گاه دست از جان شیرین می‌فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت گه ز خجالت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار قرآن و خبر شسته بودند از ضمیرش سر به سر
جمله وایاد آمدش یک بارگی باز رست از جهل و از بی‌چارگی
چون به حال خویشتن نگریستی در سجد افتادی و بگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدندش چنان اصحابنا مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند: ای پی برده راز میخ شد از پیش خورشید تو باز

خاست از ره کفرو پس ایمان نشست
موج زد ناگاه دریای قبول
بت پرستِ روم شد یزدان پرست
این زمان شکرانه عالم عالم است
شد شفاعت خواهِ کارِ تورسول
شکر کن حق را چه جای ماتم است
کرد راهی همچو خورشید آشکار
شکر ایزد را که از دریای قار

آن که داند کرد روشن را سیاه
آتشی از توبه چون بفروزد او
توبه داند داد با چندین گناه
هرچه باشد جمله در هم سوزد او

برگشتن شیخ به حجاز و در پی او رفتن دختر ترسا

قصه کوتاه می‌کنم، زین جایگاه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
بودشان - القصه - حالی عزم راه
همره اصحاب شد سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا به خواب
آفتاب آن‌گاه بگشادی زبان
کآمدی اندر کنارش آفتاب
کزی پی شیخت روان شو این زمان
ای پلید اش کرده، پاک او بباش
در حقیقت توره او گیر باز
چون به راه آمد تو همراهی نمای
چند از این بی آگهی، آگه بباش
از رهش بردی کنون همره بباش
ره زَنَشش بودی به راه او در آی

دختر ترسا از آن نیکو خطاب
در دلش دردی در آمد، ای عجب
شد گرفتار هزاران پیچ و تاب
بی قرارش کرد آن درد از طلب
دستی در جان سرمستش فتاد
می ندانست او که جان بی قرار
در درون او چه تخم آرد به بار
دست در دل زد دل از دستش فتاد

دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کآنجان نشان راه نیست
در زمان آن ناز و نخوت و آن طرب
نعره زن جامه دران بیرون دوید
با دلی پر درد و جسمی ناتوان
می ندانست او که بر صحرا و دشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش
هر زمان می گفت با عاجز و نیاز
عورتی درمانده و بی چاره ام
مرد راه چون توئی راه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر
دین پذیرفتم، مرا بی دین مگیر

کامد آن دختر ز ترسایی برون
کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو
کامد آن دختر ز ترسایی برون
کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو

شوخ حالی بازگشت از ره چو باد
جمله گفتندش: ز سر بازات چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی
باز غلغل در مریدان او افتاد
توبه و چندین تک و تازت چه بود
با نیازی بی نمازی می کنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز
زرد می دیدند چون زر روی او
هر که آن بشنید ترک جان بگفت
تا رسید آن جا که بود آن دل نواز
گم شده در گرد ره گیسوی او

سر برهنه پا برهنه جامه چاک بر مثال مرده‌ئی بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را
پس ببرد آن یار را از غشی خواب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار
دیده بر عهد و وفای او فکند
گفت: از تشویر تو جانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق
ای گزین شیخ مه و آگاه حق

مسلمان شدن دختر ترسادر پای شیخ

شیخ بروی عرضه اسلام داد
چون شد آن بت روی از اهل عیان
آخر الأمر آن صنم چون راه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار
گفت: شیخا طاقت من گشت طاق
می روم زین خاک دان پر صداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
غلغلی در جمله یاران فتاد
اشک باران موجزن شد آن زمان
نور ایمان در دلش ناگاه تافت
غم در آمد گرد او بی غم گسار
هیچ طاقت می نیارم در فراق
الوداع، ای شیخ عالم، الوداع
عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطره بود او در این بحر مجاز
نیم جانی داشت بر جانان فشاند
جان شیرین زو جدا شد، ای دریغ
سوی دریای حقیقت رفت باز

پایان

جمله چون بادی ز عالم می‌رویم رفت او و ما همه هم می‌رویم
این چنین آمد بسی در راهِ عشق این کسی داند که هست آگاهِ عشق
هرچه گویند اندر این ره ممکن است اهل رحمت، مردِ امید، ایمن است
نفسِ این اسرار نتواند شنود بی نصیبه گوی نتواند ربود
این به گوش جان و دل باید شنود نی به نقش آب و گل باید شنود
جنگِ دل با نفس هر دم سخت شد نوحه‌ئی می‌خوان که ماتم سخت شد

